

PDF VERSION BY



ParsTech

2007

www.parstech.org

طوفان دیگری در راه است

سید مهدی شجاعی





به نام خداوند جان و خسر



طوفان دیگری در راه است

سید مهدی شجاعی

شجاعی، مهدی، ۱۳۳۹

طوفان دیگری در راه است / نویسنده: مهدی شجاعی، تهران: همشهری، ۱۳۸۶، ۲۲ ص.

ISBN : 978-964-2924-0-3-0

کتاب همشهری ۱۷

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا. (فهرست نویسی پیش از انتشار).

۱. داستان های فارسی - قرن ۱۲. الف- انتشارات همشهری. به عنوان.

PIR ۸۱۳۳ ج ۲۶ ط ۹ ۱۳۸۶

۸ ۱۵ ۳۳۲

۱۰۳۳۳۳

کتابخانه ملی ایران



عنوان کتاب: طوفان دیگری در راه است

نویسنده: سیدمهدی شجاعی

ناشر: روزنامه همشهری

با حمایت:

سازمان تبلیغات اسلامی

طرح روی جلد: علی مریخی

شماره کتاب: ۱۷

تاریخ انتشار: ۱۳ اردیبهشت ۱۳۸۶

شابک: ۵-۰۳-۲۹۲۴-۹۶۴-۹۷۸

شمارگان: ۴۲۰ هزار نسخه

تلفن: ۸۸۸۰۰۶۲۶

پست الکترونیکی:

Ketabehamshahri@hamshahri.org

..... ولی این چند سطر را حتماً بخوانید!

شما هم عادت یا علاقه به خواندن مقدمه ندارید؟

اصلاً مهم نیست. خودتان را ناراحت نکنید. این اخلاق، یا عادت یا روحیه نه تنها بد نیست که از جهاتی هم خوب و قابل تحسین است. برای این که وقت یا حوصله حواشی و مقدمات را ندارید و ترجیح می‌دهید که زودتر بروید سر اصل مطلب. ولی همه مقدمه‌ها هم الزاماً فرعی و حاشیه‌ای نیستند و بلکه به عکس شاید لازم، واجب و حتی کلیدی باشند. مثل همین چند سطر که الان می‌خواهید بخوانید. اگر این چند خط را نخوانید از کجا می‌توانید متوجه بشوید که:

رمانی به نام «طوفان دیگری در راه است»، نوشته شده ولی هنوز انتشار نیافته. این رمان به زودی یعنی حداکثر تا یک ماه دیگر انشاءالله مراحل چاپ و صحافی را پشت سر می‌گذارد و روانه بازار می‌شود - توسط انتشارات نیستان -

حجم این رمان حدوداً سیصد صفحه است، متشکل از ده فصل که این فصول، متناسب با اسم اصلی رمان یعنی: «طوفان دیگری ...» و متأثر از حال و هوای هر فصل، نامهایی مثل: باد، رعد و برق، باران، رگبار پراکنده، تگرگ و ... رنگین کمان را برای خود برگزیده‌اند.

این صفحات اهدایی به محضر شما، منتخبی از فصل «رگبار پراکنده» است. چرا؟ به این دلیل که

و تازه می‌رسیم به اصل مطلب:

انتخاب یک برش یا چند صفحه از یک رمان، کار دشواری است. ساختار رمان به پیکر انسان می‌ماند. جدا کردن بخش یا عضوی از آن و ارائه‌اش به عنوان جلوه‌ای از تمامیت آن، منطقی به نظر نمی‌رسد. مضاف بر این که حوادث و شخصیت‌ها اساساً در بستر رمان، متولد می‌شوند و رشد می‌یابند و به کمال می‌رسند.

پس برشی از یک رمان، بیش از آن که به برشی از میوه شباهت داشته باشد، به میوه کال و نارس شباهت پیدا می‌کند.

بر این اساس، چنین پیشنهادی - یعنی چاپ برشی از رمان - را یا نباید پذیرفت یا با دقتی نزدیک به وسواس، باید بخشی را انتخاب کرد که حتی‌الامکان از عهده معرفی فضای کلی رمان بر بیاید و از آغاز و انجام و انسجامی اگر چه نسبی، برخوردار باشد، تا خواننده دچار آسفتگی و سردرگمی نشود.

از آنجا که این فصل از رمان - و فقط همین فصل - متشکل از چند نامه است و در هر نامه - علی‌رغم پیوند با کلیت داستان - استقلال نسبی وجود دارد، دو نامه از مجموعه نامه‌ها، انتخاب و تقدیم شده است.

به هر حال رأی و نظر و قضاوت در این زمینه هم با شماست، بخصوص اگر در آینده نزدیک، خواننده این رمان به شکل کامل آن باشید.

سید مهدی شجاعی

درست چهار روز پیش - یعنی صبح جمعه - مش خجّه بی مقدمه گفت:

«خب، خانوم! اگه کاری ندارین من دیگه یواش یواش باید برم که بمیرم!»

من بقی زدم زیر خنده، بی اختیار. ولی بعد خودم را جمع کردم و گفتم:

«این حرفارو نزن مش خجّه! شوخیش هم منو اذیت می کنه!»
با خونسردی جواب داد:

«مرگ که شوخی نیست خانوم! بالاخره همه باید بمیریم.»
گفتم:

«تو اینش شک ندارم. ولی زندگی بدون تو رو تصور هم نمی تونم بکنم! بدجوری بهت وابسته شده‌ام.»

با همان آرامش و خونسردی جواب داد:

«خب دیگه! باید تحمل کنین. چاره چیه؟»

گفتم:

«حالا بیا صبحانه تو بخور! نمی شه اول صبحی حرف مرگ و

میر نرنی؟!»

برخلاف روال هر روز، یک چای فقط برای من که کنار سفره،
منتظرش نشسته بودم ریخت و گفت:
«نه صبحانه نمی‌خوام. صبحانه رو کسی می‌خوره که می‌خواد
زنده بمونه.»

من همچنان حرفهایش را جدی نگرفتم و با خنده گفتم:
«یه جووری حرف می‌زنی، انگار واسه‌ات نامه اومده!»
با سادگی و در عین حال محکم و قاطع جواب داد:
«نامه که واسه همه می‌آد. کسی تحویل نمی‌گیره!»
گفتم:

«اینو که راست می‌گی والله! صریح‌ترینش هم مرگ و میر
دیگرانه.»
گفت:

«درسته خانوم جان! ولی این وسط، نامه‌های فوری و مستقیم،
از اون هم صریح‌تره.»

فکر کردم افتاده روی دور شوخی. بخصوص که وقتی شوخی
می‌کرد یا تکه‌ای می‌پراند، خودش اصلاً نمی‌خندید و کمی طول
می‌کشید تا طرف مقابل، از جنس و معنای حرف، شوخی بودنش
را درک کند.

بر همین اساس، من هم دنباله شوخی‌اش را گرفتم و گفتم:
«بخصوص اگر روی نامه نوشته باشه: شخصاً مفتوح فرماید!»
گفت:

«حالا اگه خود آدم هی تماس بگیره و پیگیری کنه و بگه: این

نامه ما چی شد؟ از همه مدلهای دیگه صریحتر می شه.»
 خندیدم. در چایم شکر ریختم، هم زدم، شیرینی اش را چشیدم
 و با لحنی که یک بچه را به انجام کاری ترغیب می کنند، گفتم:
 «خیلی خوب! حالا واسه خودت هم یه چای بریز، بیا بشین
 مثل خاتوما صبحانه بخور!»

لابد تو هم فهمیده بودی کمال جان! که باعث و بانی این لحن
 - گاهی کودکانه - من، تمایل و علاقه خودش بود.
 اگر چه به لحاظ سنی شاید ده سال، و به لحاظ پختگی حداقل
 بیست سال از من بزرگتر بود و اگر چه درست ترین و پخته ترین
 تصمیمها، همیشه از مشورت با او به دست می آمد، گاهی وقتها
 دوست داشت که به دوران کودکی اش برگردد و به آنچه در آن
 زمان نرسیده، دست پیدا کند، و من که همیشه جای دختر او
 بودم، بشوم مادرش.

اوایل فکر می کردم که این نیاز، از کمبودهای عاطفی دوران
 کودکی اش سرچشمه می گیرد. ولی به تدریج که با او بیشتر مانوس
 شدم، فهمیدم که ماجرا از جنس عقده های دوران کودکی نیست،
 بلکه او به لحاظ پاکی و زلالی و شفافیت، بر همان فطرت کودکی
 باقی مانده و اتفاقاً زمانی که سعی می کند خود را با سن و شرایط
 و وضع متعارف وفق دهد، از خود اصلی اش فاصله می گیرد و دچار
 تعارض می شود.

من به دلیل زندگی مشترک چند ساله، بروز این حس، یعنی
 نیاز به کودک شدن را، بلافاصله از تغییر حالت چشمها و نگاهش

می فهمیدم و لحن و بیان و رفتارم را تغییر می دادم، و تا هر زمان که او می طلبید، همراهی می کردم.

آن روز، این احساس کودکی بیشتر از همیشه در چشمهایش موج می زد و شاید همین هم سبب شد که من حرفهایش را خیلی جدی بگیرم.

در پاسخ حرف من که از او خواسته بودم برای خودش چای بریزد و بنشیند و مثل خانمها صبحانه بخورد، با لحنی شیرین و کودکانه گفت:

«به جون مامانی نمی خوام حرف نشنوی کنم! ولی اگه اجازه بدین، الان رختخواب بیشتر میل دارم تا چایی.»

گفتم: «یعنی می خوای بری بخوایی خانم خوشگلم؟»
با کرشمه‌ای کودکانه گفت: «خود خواب که نه، یه چیزی شبیهش.»

بعداً فهمیدم که منظورش از چیزی شبیه خواب، مرگ بوده و من حرف دقیق و حساب شده او را نفهمیده‌ام یا جدی نگرفته‌ام.

گفتم: «باشه. برو بخواب شوکولات! شاید حالت بهتر شه.»
گفت: «معلومه که بهتر می شه! ولی می ترسم اگه بخوابم شما سفارش دیروز من فراموشتون بشه.»

یادم نیامد. گفتم: «کدوم سفارش؟!»
با حالتی شبیه بغض گفت:

«یعنی هنوز هیچی نشده یادتون رفت مامانی؟!»
یادم آمد! لحن کودکانه و مظلومانه‌اش در گلایه، سبب شد

که به سرعت ذهنم را مرور کنم و سفارش تأکید آمیزش را به یاد بیاورم.

کمال جان! از این سفارش، به اشاره و خلاصه‌وار نمی‌شود گذشت. به این دلیل که فهمیدنش مستلزم شناختن مش‌خجّه، یا لاقلاً دانستن بخش مهم زندگی اوست.

همان چیزی که تو همیشه از من می‌خواستی. و من به دلیل راز بودنش و نارضایتی مش‌خجّه از افشا شدنش، از بیان آن پرهیز داشتم و توضیح آن را به آینده موکول می‌کردم.

الان که آن محظور رفع شده، می‌خواهم به قولم وفا کنم و پرده از اصلی‌ترین رمز رستگاری و مهمترین فصل زندگی مش‌خجّه بردارم، یعنی دقیقاً پاسخ همان سؤال که مدتها برای من و همیشه برای تو مطرح بود:

«مش‌خجّه که یک زن ساده روستایی است، چگونه توانسته به این مقامات عالی معنوی دست پیدا کند، در حالیکه یقیناً از کمترین امکانات آموختن مثل کلاس و درس و استاد بی‌بهره بوده است؟»
اگر یادت باشد، این اواخر اشاره‌وار و رمزآلود می‌گفتم: «همه راهها در تعلیم و تعلم و سلوک خلاصه نمی‌شود. اگر آدم اسم رمز را بفهمد و کلید را پیدا کند، از مسیر میان‌بری محیرالعقول، راه صد ساله را یک شبه می‌پیماید. آنچنانکه سالکان کهنه‌کار را، غرق در حرمان و حسرت، پشت سر می‌گذارد.»

قصه مش‌خجّه، در موجزترین شکلش از این قرار است:

مش‌خجّه از ابتدا، اگرچه روستایی بوده ولی فقیر و محتاج نبوده.

دختری بوده با امکانات متعارف و معمول، و حتی بیشتر از معمول. و خانواده‌ای اصیل و قیافه‌ای اگر نه زیبا ولی جذاب و با نمک. او از میان خواستگاران متعدد، که بعضاً از وضع مالی خوبی هم برخوردار بوده‌اند، مردی را انتخاب می‌کند که از بقیه انسان‌تر و شریف‌تر به نظر می‌رسد، اگر چه به لحاظ اقتصادی و فرهنگی در سطح پایین‌تری نسبت به خانواده‌اش خجسته قرار دارد.

مش خجسته با کمترین توقع و سهل‌ترین شرایط، زندگی را شروع می‌کند اما همان چند صباح اول از رفتار و برخورد و منش طرف می‌فهمد که در انتخابش اشتباه کرده و این مرد آن شخصیتی نیست که در گفتگوهای اولیه نشان می‌داده.

مش خجسته نه به این دلیل که یتیم بوده و مدافعی به نام پدر نداشته، بلکه به دلیل باور قلبی‌اش که تحمل و ساختن و تغییر دادن و متحول کردن بوده، بنا را بر گذشت و صبوری و مدارا می‌گذارد و تمام همت و تلاش خود را برای حفظ زندگی و رشد و ارتقاء طرف به کار می‌گیرد.

مرد که اسمش سهراب بوده و شغلش گچکاری، با ناباوری و ذوق‌زدگی، زندگی مشترک را با مش خجسته شروع می‌کند ولی از همان روزهای اول دست پیش می‌گیرد که پس نیفتد و برای پیشگیری از تسلط و تفاخر مش خجسته، به دلیل برتری‌های غیر قابل انکارش، بنا را بر اذیت و آزار و تخریب شخصیت مش خجسته می‌گذارد و از هیچ توهین و تحقیر و شکنجه‌ای فروگذار نمی‌کند.

سه سال با این وضعیت می‌گذرد و فرزندى پا به این زندگی

نمی‌گذارد و مش خجّه تهمت یا تحقیر و اهانت اجاق کوری را هم، علاوه بر آزارهای دیگر تحمل می‌کند.

در اولین مراحل آزمایش و تشخیص و درمان، معلوم می‌شود که مش خجّه مشکلی ندارد و عیب‌ناکی سهراب مانع بچه‌دار شدن آنها بوده است.

روشن شدن این حقیقت به جای اینکه سهراب را سر جای خودش بنشانند و رفتارهای غیر انسانی او را تعدیل کند، باعث خشونت و توحش بیشتر او می‌شود و او همچنان مش خجّه را به دلیل فقدان بچه مورد اهانت و اذیت و سرکوفت قرار می‌دهد.

اما سهراب به همین هم بسنده نمی‌کند. بعد از تصاحب تمام اموال و مایملک مش خجّه، او را طلاق می‌دهد و از خانه‌ای که ملک شخصی وارث پدری مش خجّه بوده، بیرون می‌کند و با بیوه مسنی که سه بچه از شوهر مرده‌اش به جا مانده ازدواج می‌کند و او را جای مش خجّه و در خانه او می‌نشانند.

مش خجّه که به ورشکستگی تام و تمام رسیده و همه زندگی‌اش را باخته و آس و پاس و ویران و آواره شده، به جای اینکه ضجه و مویه کند و کاسه چه کنم دست بگیرد، تکیه و توکلش را معطوف خدا می‌کند و زندگی‌اش را از سر می‌گیرد. انگار نه انگار که هیچ اتفاقی افتاده و هیچ بلایی سرش آمده:

«خدایا! کل پرونده سپرده دست خودت! من، نه بدم دنبال کنم، نه عرضه شو دارم، نه دل و دماغشو.

هر گلی زدی به سر خودت زدی! من کی‌ام که بخوام تعیین

تکلیف کنم برات؟

فقط کمکم کن که راضی و شاکر باشم به هر چی می‌دی و نمی‌دی. به هر چی می‌دی و پس می‌گیری. و به هر چه می‌گیری و پس می‌دی.

من اگر کس و کار داشتم، شاید به این زودی یاد تو نمی‌افتادم. من اگر از تو قوی‌تر، مهربون‌تر و غیورتر می‌شناختم، سراغ تو نمی‌آمدم.

ولی هزار کرور شکر، که تو همه کسمی و از همه کس هم، داراتری، تواناتری و نسبت به بنده‌ها باوفاتری.

پس تو، هم شاهد باش، هم وکیل، هم قاضی، هم دادستان. اگه دیدی لازمه، حقمو بستان. اگه نه هم که فدای سرت. من تو رو می‌خوام، نه حقمو. فقط دستمو ول نکن که تو شلوغی گم نشم. آخه من خیلی کوچیک‌تر از اونم که تو شلوغی گم نشم.»

به قاعده یک کتاب بود حرفهایی که می‌گفت به خدا گفته، و شرط و بیع‌هایی که با خدا کرده. ولی من همینقدرش یادم مانده. بعدها اگر باز - مثل همین‌ها - عین جملاتش یادم آمد برات می‌نویسم.

به نظرم این نگاه سرشار از صداقت و معرفت و این شکر و رضایت در مقابل آن همه مصیبت، اولین و مهمترین قدمی است که مش‌خجّه را به مسیر رشد و کمال می‌رساند و بهانه‌ای برای نزول برکات بعدی می‌شود.

نمی‌دانم که درست فهمیده‌ام یا نه ولی حدس می‌زنم که

بزرگترین یا اولین هنر مش خجّه این بوده که در هجوم مصیبت، با ضجه و مویه یا اعتراض و شکوه و شکایت از خدا فاصله نگرفته، بلکه همان مصیبت را سگویی پرش ساخته و تسلیم و رضایش باعث سرفرازی در امتحان و تقرب بیشتر به آستان خداوندی شده. خیلی‌ها ممکن است در این دنیا به ابتلایی از این دست دچار شوند و از اوج عزت به خاک مذلت بیفتند و چاره‌ای هم جز صبر و تحمل نداشته باشند.

ولی صرف تحمل، هنر نیست. هنر این است که حس و حال و دید و رابطه‌شان نسبت به خدا در هر دو حالت یکسان باشد. و هنگام نداشتن، همانقدر راضی و شاکر باشند که وقت داشتن. و این به زبان آسان می‌آید ولی در عمل، سخت‌ترین کار ممکن است. و مش خجّه به گمان من، از پس این سخت‌ترین کار ممکن برآمد که توانست راه صد ساله را یک شبه طی کند و به آن مدارج عالی برسد.

سرت را درد نیاورم! مش خجّه وقتی به این وضعیت طاقت‌سوز دچار می‌شود، نه دست تکدی به سمت کسی دراز می‌کند و نه کمک و صدقه کسی را می‌پذیرد.

با عزت و شهامت، شروع می‌کند به کارگری در خانه این و آن، تا اموراتش را با نان حلال و بی‌منت بگذرانند.

بگذریم که یک بیوه جوان بی خان‌ومان، برای کارگری در خانه‌های مختلف، چه فشارهایی را باید تحمل کند و با چه مشکلاتی باید دست و پنجه نرم کند و برای حراست از خود باید چه تاوانهای

سنگینی را به‌پردازد. و تازه پس از آن، چه تهمت‌ها و زخم زبان‌ها و شماتت‌هایی را باید به جان بخرد و دم برنیاورد.

مجموعه این عوامل و فشارها، عاقبت مش خجّه را - با همه تحمل و صبوری‌اش - به ستوه می‌آورد و به سمت تهران سوق می‌دهد. در تهران مش خجّه می‌تواند بیوه بودن خود را کتمان کند و با طرح نام شوهری فرضی و موهوم، یک چتر امنیتی برای خود پدید بیاورد.

اما هنوز دو سه ماه از استقرار و اشتغال مش خجّه در تهران نگذشته، خبر می‌رسد که شوهر سابقش از داربست سقوط کرده و نخاعش در ناحیه کمر آسیب دیده و مفلوج و زمینگیر شده.

قاعدتاً جگر مش خجّه باید از این خبر حال بیاید و از اینکه شوهر سابقش به سزای ستمش رسیده ذوق کند. ولی مش خجّه قسم می‌خورد که از شنیدن این خبر نه تنها شادمان نمی‌شود که غصه و دغدغه‌ای تازه برایش پدید می‌آید. دغدغه‌ای که تا دم مرگ با او همراه می‌شود و لحظه‌ای رهایش نمی‌کند.

«گیرم که سهراب خطا کرده باشد. آن بچه‌های معصوم که گناهی ندارند! تازه آن زن بی پناه و ساده هم تقصیر کار نیست. برای اینکه سه تا دختر قد و نیم قد را به سر منزل برساند تن به این وصلت داده، ناچار و لابد.

نباید گذاشت که این چهار آدمی که چشمشان به دست این مرد بوده، درمانده شوند. حالا اگر آدم نشناسد و نشنود مسئولیتی ندارد. ولی وقتی فهمید که نمی‌تواند شانه از بار مسئولیت خالی کند.»

و از آن به بعد کار مش خجّه این می‌شود که کارگری کند و شب و روز جان بکند تا علاوه بر گذران خودش، شکم پنج نفر دیگر را هم سیر کند. و در هر آمد و رفت یک سبده هم قرص و دوا برای سهراب بخرد و بار کند و ببرد.

کمال جان! تا زن نباشی ابعاد و عظمت این رفتار مش خجّه را درک نمی‌کنی. و اگر زن هم باشی باز چنین لقمه گلوگیری را هضم نمی‌کنی.

اگر چه بعدها، این کار مش خجّه به دلیل تکرار و استمرار برای مردم ده عادی می‌شود ولی روزهای اول این طور نیست. هر کس این خبر را می‌شنود، مبهوت و بی‌اختیار، می‌پرسد:

«برای سهراب؟! یعنی همان شوهر ستمگر نامرد؟! شوخی می‌کنی!»

«مش خجّه؟! برای آن هووی غاصبش؟ غیر ممکن است!»

«تغوذ بالله خدا هم راضی به این خودکشی نیست!»

«اگر کسی انتقام نگیرد، زخم زبان نزند، ریشخند نکند، والله خیلی جوانمردی کرده! ولی این کارها؟! پیغمبر خدا هم اگر بود، ... آدم همینطور فکری می‌ماند... که چه بگوید.»

ولی برای مش خجّه جای هیچ تردید و ابهام و استفهامی نیست، تکلیف روشن‌تر از این حرفهاست.

«اگر برای کسی بکنی که قبلاً از او مهر دیده‌ای که هنر نکرده‌ای! معامله کرده‌ای. اگر در ازای قهر و جفا، مهر و وفا کنی هنر کرده‌ای... نه... هنر نکرده‌ای، به وظیفه خدایات عمل کرده‌ای.»

یک بار برای یک بنده کاری کرده‌ای که خدا یک عمر برای همهٔ بندگانش می‌کند.

چقدر بنده باید بی‌جنبه باشد که با مثقال، منت بر سر خروار بگذارد.»

کمال جان! قبول دارم که روده‌درازی کردم ولی اگر این مقدمات را نمی‌گفتم و این توضیحات را نمی‌دادم، نه فقط ارزش، که حتی معنی آخرین و مهمترین سفارش مش خجّه برایت قابل درک نمی‌شد.

«جون شما و جون فقرای جابون! اگه من مردم! نکنه فراموششون کنین خانوم جون!»

«تو اتقدر حرف از مردن نزن! من قول می‌دم تا آخر عمر، دست از سر این فامیل‌های جابانیت بردارم، خوبه؟!»

و لابد حالا پاسخ آن سؤالت را هم واضح و روشن گرفتی که:
«چرا میان اینهمه جا، جابان؟!»

و فهمیدی که چرا من سر بسته می‌گفتم:

«همهٔ عالم بستر انجام وظیفه در مقابل خداست. فعلاً جابانش گیر ما اومده! به خاطر سابقه و آشنایی مش خجّه.»

اگر چه مطلب به درازا کشید و نامه طولانی شد ولی دو سؤال همچنان بی‌پاسخ مانده که سعی می‌کنم جوابهایش را موجز و مختصر بیان کنم.

یکی چگونگی آشنایی من با مش خجّه است و دیگری چگونگی مرگ مش خجّه؛ یعنی همان چیزی که انگیزه و بهانهٔ اصلی من

برای نوشتن این نامه شده.

باطن قضیه این است که مش خجّه را خدا سر راه من قرار داد یا به عبارت بهتر، به من هدیه کرد. آن هم نه وقت توبه و بازگشت که در زمان غفلت و تباهی و عصیان.

من همان دوران عرق خوری هم معمولاً حد و اندازه نگه می‌داشتم و آنقدر نمی‌خوردم که عقلم را کاملاً از دست بدهم و از حالت تعادل خارج شوم.

من شاید در طول دوره عرق خوری جمعاً بیشتر از سه بار مست نگردم، آنقدر که از خود بی خود شوم و روی پا بند نباشم.

و ماجرای آشنایی من با مش خجّه مربوط می‌شود به یکی از آن سه بار و به طور دقیق‌تر، آخرین آن سه بار.

ساعت حدوداً دوازده نیمه شب بود و من از یک محفل عرق خوری به ظاهر دوستانه ولی در واقع احمقانه برمی‌گشتم.

مقصودم از تأکید بر کلمه احمقانه، محکوم کردن یا حماقت شمردن نفس عرق خوری نیست، یعنی الان، مسأله من این نیست.

احمقانه بودنش یکی به دلیل هم پیاله‌ای‌های بی‌فرهنگ بود، که معمولاً در چنین محافلی، برای یک پیک دیگر و پیک دیگر و پیک

آخر، تعارف و اصرار بی‌مورد می‌کنند و طرف را مجبور می‌کنند که بیشتر از ظرفیت خودش بنوشد و بعد هم تاوان بدهد.

یادم نمی‌رود که آنقدر همه به سلامتی هم خورده بودند که آخر مجلس به جفنگ گفتن افتاده بودند:

«به سلامتی خیار! نه به خاطر «خ» اش که به خاطر «پارش!»

«به سلامتی گاو که هیچ وقت نمی‌گه من، همیشه می‌گه ما...!»

و من اصلاً برای خلاصی از شر همین اصرارهای احمقانه و بی‌مورد بلند شدم و مجلس را ترک کردم.

و حماقت دومم این بود که تنها در آمدم و سوم اینکه پشت فرمان نشستم و رانندگی کردم، در حالی که هیچ تعادل جسمی و روحی نداشتم.

و همین‌ها سبب شد که وقتی به خود می‌آیم ببینم که زن بی‌گناهی را نقش بر زمین کرده‌ام.

زن کارگری که آن وقت شب، از سر کار بر می‌گشته و کنار خیابان منتظر تاکسی‌ای، سواری‌ای، چیزی بوده که او را به خانه برساند. غافل که ممکن است ناگهان زنی مست و لایعقل، مثل اجل معلق سر برسد و او را از جا بلند کند و روی کاپوت بچرخاند و بر زمین بکوبد.

عمده‌مستی، همان لحظه اول تصادف از سرم پرید و تتمه‌اش هم زمانی پرید که آژیر و چراغ قرمز گردان ماشین پلیس، سکوت و تاریکی خیابان خلوت نیمه‌شب را به هم ریخت.

اول به ذهنم رسید که فرار کنم ولی توانش را در خود ندیدم. مستی از سر و روحم پریده بود. ولی جسمم هنوز تعادل نداشت. مضاف بر اینکه، پلیس هم که ظاهراً رانندگی‌ام را از قبل دیده بود و مستی‌ام را فهمیده بود، جوری ایستاد و مسیرم را سد کرد که امکان هیچ تحرکی نداشته باشم. نه آن زمان و نه بعدها، خودم هم

هیچ وقت نفهمیدم که چرا آنقدر دچار وحشت و اضطراب شده بودم و فرار از مهلکه را به هر قیمتی طلب می‌کردم. به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم، وضعیت زن بیچاره‌ای بود که داشت از درد به خود می‌پیچید.

در اوج وحشت و استیصال، به فکرم رسید که خودم را معرفی کنم. به این امید که پلیس یا راننده‌اش، تصادفاً از علاقمندان رقص و آواز از آب دربیایند و مرا بشناسند و با احترام از زیر سیلشان رد کنند. ولی از بی‌شانسی و بدبختی - به تعبیر آن زمان - اتفاقاً گیر پلیس با شرف و وجدان افتاده بودم. آنقدر با شرف و وجدان که کیف پولم را که به طرفش دراز کرده بودم، با خشونت پس زد و با اشاره به زن مصدوم گفت:

«این بدبخت داره جون می‌ده، شما دنبال راه فرار می‌گردین؟!»

وقتی راه‌های دیگر نتیجه نداد، افتادم به التماس. ولی جناب سرهنگ بی‌اعتنا به التماس‌های من، فقط یک جمله گفت و رفت طرف زن مصدوم.

عین جمله‌اش یادم مانده. برای اینکه بعدها هر چه بیشتر فکر می‌کردم، بیشتر باورم نمی‌شد که این جمله بتواند از دهان یک افسر پلیس دربیاید:

«خدا کنه اینهمه قساوت فقط مال مستی باشه و موقت.»

تا اینجای حادثه اگر چه تعجب‌آور بود ولی آنچه مرا تکان داد و زیر و رو کرد، قسمت بعدی ماجرا بود.

به محض اینکه افسر پلیس رسید به بالای سر مصدوم - که همان مش خجّه باشد - ناگهان زن از جا بلند شد و محکم و استوار گفت:

«من طوریم نیست! اجازه بدین که این خانوم برن.»
و این در حالی بود که تمام صورتش از درد، فشرده و کبود شده بود و لرزش پاهایش توان ایستادن را از او سلب کرده بود.
هم من و هم افسر پلیس، هر دو مات و متحیر به او نگاه می کردیم و از آنجا که معنی و انگیزه این برخوردش را نمی فهمیدیم، توان هیچ عکس العملی را در خود نمی دیدیم.
او، یعنی مش خجّه، برای اینکه ما را از حالت بهت و بلا تکلیفی درآورد، قدم بعدی را محکمتر و قاطعتر برداشت:
«مگه رضایت من شرط نیست آقای پلیس؟! من از ایشون راضی ام و هیچ شکایتی ندارم. گرفتاری درست نکنین برایشون! اجازه بدین که برن، شما هم برین به کارتون برسین.»
تنها سؤالی که آن زمان به ذهن افسر رسید که بپرسد و پرسید این بود که:

«مگه شما این خانم رو می شناسین که نگران گرفتاری شون هستین؟!»

مش خجّه علیرغم فشار و درد شدید، که من بعداً میزان آن را متوجه شدم، خندید و گفت:

«بعله که می شناسم! انقدر از ایشون محبت دیدم که بتونم از این تصادف غیر عمد به راحتی بگذرم! ما با هم کنار می آییم. شما

بفرمایید که بیش از این وقتتون گرفته نشه.»

به محض شنیدن جمله «با هم کنار می‌آییم»، مثل برق از ذهنم گذشت که این زن باید اهل تلکه کردن باشد و قصدش از رد کردن پلیس، قطعاً خلوت کردن محیط برای معامله و چانه‌زنی است. ولی همین احتمال را هم بسیار مطلوب و مغتنم شمردم و با خودم گفتم:

«مبلغ معامله هر چقدر باشد، می‌ارزد. مطمئناً ترجیح دارد به آزان‌کشی و آبروریزی و تیر مجله و روزنامه شدن و سر زبان افتادن.»

افسر که روی سینه‌اش نوشته شده بود: «عباس اشرف»، مدتی در حیرت و سکوت و بلا تکلیفی، به من و مش‌خچه نگاه کرد و بعد با احساس آشکار ول‌معطلی، دفترچه جرمه را از جیبش درآورد و رو به من گفت:

«ایشون می‌تونن از حقشون بگذرن ولی من موظفم که شما رو به خاطر رانندگی در حال مستی جرمه کنم.»
خوشحال شدم که به این حد از مجازات، رضایت داده است و با دادن برگه جرمه شرش را کم می‌کند.

گفتم: «درسته! حق با شماست. من تخلف کردم.»

با گرفتن برگه جرمه و رفتن افسر، نفس راحتی کشیدم و چشم به دهان زن دوختم تا شرط و شروط و مبلغ معامله را معین کند.

ولی زن که معلوم شد اصلاً در این حال و هواها نیست، به

محض رفتن پلیس، بر زمین ولو شد. معلوم بود که تا آخرین رمق، خودش را ایستاده نگه داشته و توان و طاقتش تمام شده. با ناله‌ای که از ته گلو در می‌آمد گفت:

«پس چرا واستادین؟! برین دیگه خانوم! بمونین گرفتار می‌شین. من که رضایت دادم.»

از خودم بدم آمد. از همه چیز خودم. از اینکه باعث و بانی این همه مصیبت بودم. از اینکه قصد فرار داشتم. از اینکه به هر راهی برای گریز متوسل شدم و بدتر از همه اینکه این زن شریف و بزرگواری را در ذهن و دلم متهم کردم. باز تلخ‌تر از همه اینها اینکه: در مقابل این زن کارگر... اینهمه کم آوردم.

زانوهایم سست شد و بی‌اراده بر زمین نشستم. گفتم:

«نمی‌تونم!»

با تعجب پرسید:

«یعنی چی؟ شما که از قبل قصد داشتن برین!»
گفتم:

«بله! نمی‌دونم ترس و وحشت بود یا مستی که داشت فراریم می‌داد. ولی حالا وجدانم اجازه نمی‌ده.»

آگه تازه وجدان هم اجازه بده، خانومی و بزرگواری شما نمی‌گذاره برم.»

در حالیکه نفس به سختی از سینه‌اش در می‌آمد، با آرامش و اطمینانی غیر قابل تصور گفت:

«من که از ته دل راضی‌ام! برین به زندگی تون برسین. خدای

منم بزرگه.»

بلند شدم، به سمت ماشین رفتم، پشت فرمان نشستم و تازه موقع استارت زدن بود که متوجه لرزش دستهایم شدم. او بعدها به من گفت که با سوار شدن من مطمئن شده که من حرفش را پذیرفته‌ام و قصد رفتن کرده‌ام. ولی آب در دلش تکان نخورده و ذره‌ای نگران نشده. برای اینکه با صداقت و اخلاص به من اجازه رفتن داده بوده و از ته دل به رفتنم راضی بوده.

ماشین را روشن کردم و تا جایی که امکان داشت جلو رفتم، به نحوی که با باز کردن در عقب بتوانم او را به داخل ماشین منتقل کنم و بر صندلی عقب بخوابانم.

در بیمارستان، بعد از معاینه و عکسبرداری، معلوم شد که چهار نقطه از دست و پایش دچار شکستگی شده. دنده‌های راست و چپ و زانو و ستون فقرات و تاندون هر دو پا در ناحیه میچ هم آسیب دیده.

و من تازه در بیمارستان و بعد از معاینه دکتر و دیدن عکسها فهمیدم که این زن چه استواری و عظمت و کرامت و ظرفیتی از خود بروز داده.

آشنایی من با مش خجّه و عشق و ارادتم نسبت به او از اینجا شروع شد و این عشق و ارادت تا دم رفتنش نه تنها کم نشد که روز به روز عمیق‌تر و شدیدتر شد. رابطه ما در ظاهر، رابطه کارفرما و کارگر بود یا خانم و مستخدم که خودش به شدت اصرار داشت

به حفظ این ظاهر ولی آنچه من در این مدت از او آموختم، در هیچ کتاب و کلاسی قابل دست‌یابی نبود.

و اما در مورد چگونگی فوت مش خجّه، همان اول نامه تا آنجا توضیح دادم که او فرا رسیدن زمان فوتش را با تعبیری مثل: «چیزی شبیه خواب» که دقیقاً تعبیری قرآنی از مرگ بود، پیش‌گویی کرد ولی من نفهمیدم و با خنده و شوخی از کنار آن گذشتم.

مش خجّه در رختخوابش خوابید - رو به قبله - و من صبحانه‌ام را خوردم و ظرفها را شستم و آشپزخانه را مرتب کردم و لباس پوشیدم و آماده شدم برای بیرون رفتن. به خاطر قراری که ساعت ۱۱ با آقای محمدی داشتم در شهری.

بنا بود جهیزیه یک عروس را که جمع‌آوری شده بود، ارزیابی کنم و کم و کسری‌هایش را دریاورم تا برای تکمیلش اقدام شود. ولی پیش از بیرون رفتن از در، ناگهان دلم برای مش خجّه شور افتاد. - یک نگرانی ناگهانی و بی‌سابقه - کفش پوشیده را از پا درآوردم و چادرم را از سر برداشتم و به جا رختی آویزان کردم و رفتم بالای سر مش خجّه.

در نگاه اول، آرامش چهره و خواب راحت او نگرانی‌ام را مرتفع کرد، آنچنانکه زیر لب بی‌اراده گفتم: «چه خواب نازی!»
ولی تداعی حرفهای پیش از خواب او وادارم کرد که محض اطمینان بیشتر، نزدیکتر بروم و از نفس کشیدنش مطمئن شوم.
بقیه ماجرا نگفته معلوم است.

مش خجّه آنچنان آرام و لطیف و دلنشین از این جهان سفر

کرده بود که انگار پس از سالها خستگی و حسرت و آرزو، سرش را بر بالین نرم و مطمئنی گذاشته و به آرامترین خواب عالم فرو رفته است. انگار که از همه دردها و غمها و غصه‌های عالم خلاص شده است.

دیدن مش خجّه در آن حال و روز، مرا دچار حسی متضاد کرد.

از طرفی فقدان و فوت یار دیرینه و همدم سالیان، برایم کمرشکن و طاقت‌سوز بود و از سوی دیگر اطمینان از مقام رفیع و جایگاه امن او و آرامش بی‌سابقه‌اش به هنگام سفر، هر گونه نگرانی و دغدغه‌ای را برای طی مسیر پیش رویش، باطل و بی‌دلیل می‌ساخت.

پس اگر در تمام این چهار شبانه‌روز، لحظه‌ای چشم من از اشک خشک نشده، دلیلش غم او نیست، اندوه غربت و تنهایی خودم است.

در این چند روز، اگر چه مدام گریه کردم و اشک ریختم ولی خوشبختانه ناشکری و بی‌تابی نکردم.

از خدا ممنون بودم و هستم که این همه سال، امانتی به این ارزش و عظمت را در اختیار من گذاشت و بهره‌های بیکرانش را نصیبم ساخت. در حالیکه من نه طلبی از خدا داشتم و نه لیاقت همدمی با موجودی به این طراوت و لطافت.

بیخشید کمال جان!

تازه قصد کرده بودم خلاصه بگویم و این همه کاغذ سیاه کردم و سرت را درد آوردم. اگر به بیان جزئیات می‌پرداختم، چه آشی

برایت می‌پختم؟!

ولسی با همه این تفاسیل، حیفم می‌آید که نامه را بدون بیان این خاطره تمام کنم.

تو که این صفحات را تحمل کرده‌ای، این دو سه سطر را هم تحمل کن.

بعد از قرآن، بیشترین کتابی که مش‌خجّه با آن مانوس بود، کتابی بود - یا هست - به نام اسرار الهی که مجموعه‌ای از احادیث قدسی است. (یعنی کلام یا کلماتی از خداوند که در قرآن نیامده ولی در مقاطع و مناسبت‌های مختلف از جانب خدا به پیامبران رسیده)

خودش شوخی - جدی می‌گفت: «قرآن حرفهای رسمی و بخشنامه‌ای خداست ولی حرفهای صمیمانه و یواشکی و درگوشی خدا را در این احادیث قدسی می‌توان پیدا کرد.»
بهترین یا تنها ارثیه‌ای که از مش‌خجّه برای من مانده همین کتاب است.

جمعه عصر وقتی کفن و دفن مش‌خجّه تمام شد و من مغموم و خسته، راهی خانه شدم، در راه به خدا گفتم: کاش یک چوری جایگاه این زن را به من نشان دهی، تا اگر کار و بارش درست است خیالم راحت شود و اگر گیر و گوری دارد، در حد وسع و توانم برایش کاری کنم.

وقتی به خانه رسیدم، پیش از آنکه لباسهایم را عوض کنم، بی‌اختیار و ناخودآگاه، به سمت اتاق مش‌خجّه کشیده شدم. شاید

هنوز نمی‌خواستیم یا نمی‌توانستیم نبودنش را باور کنیم. با دیدن وضعیت اتاق، از تعجب خشکم زد. تغییرات پدید آمده، باور کردنی نبود.

در یک آن شرایط و اتفاقات صبح را در ذهنم مرور کردم. اتفاقی که صبح به دلیل رفت و آمد آدمها ریخته و پاشیده رها شده بود. اکنون مرتب بود و رختخواب مش خجّه که مطمئنم موقع رفتن پهن بود، جمع شده بود و سجاده مش خجّه که از ترس افتادن زیر دست و پا، خودم آن را جمع کرده بودم، در جای همیشگی‌اش پهن شده بود و کتاب اسرار الهی مش خجّه که صبح در کمد خودم قائمش کرده بودم، بر روی سجاده مش خجّه باز بود و تسبیح مش خجّه هم انگار به عنوان نشانه روی آن گذاشته شده بود. همه این اتفاقات و نشانه‌های عجیب و غریب مطمئنم کرد که پیام مهمی در راه است.

اما اصلاً گمان نمی‌کردم که پیام خدای محبوب، پاسخ همان سوآلی باشد که لحظاتی پیش، از آن عزیز بی‌همتا پرسیده‌ام. بی‌اختیار کشیده شدم به سوی کتاب اسرار الهی که نشان دار بر سجاده نشسته بود و مرا به سوی خود می‌کشید. انگار نه در آن صفحه، که در کل کتاب، همان یک حدیث بود و آن یک حدیث هم آمده بود که سوآل مرا در مورد مش خجّه پاسخ بگوید.

حدیث این بود:

«اولیاء من در دنیا ناشناخته‌اند. آنان تحت پوشش من‌اند و در سایه سار حمایت من، جز خودم هیچ کس قدرشان را نمی‌داند و

منزلتشان را نمی‌شناسد»

راستی!

من خبر فوت مش خجه را از مامان آمنه مخفی نگه داشته‌ام. - به ملاحظه سلامتی‌اش - و در این دو سه روز هر بار که تلفنی حال او را پرسیده، گفته‌ام: «خوب است»، «از همیشه بهتر است» و «به سفر رفته است» که هیچکدام دروغ نیست. تو هم مواظب باش که در نامه هایت به مامان آمنه این خبر را بروز ندهی.

خدا مامان آمنه را برای من و تو باقی بدارد.

سلام بر دل دریایی مازی جون خودم!
 آنچه به‌طور رسمی می‌توانم بگویم این است که:
 «تسلیت عرض می‌کنم» یا «الهی که غم آخرتان باشد» یا
 «بقای عمر شما باشد» ولی از این مسخره‌بازی‌ها که بگذریم فوت
 مش خجّه... نه، قبل از این که بگذریم بگذار یک پرانتز مانندی
 این‌جا باز کنم و توضیح بدهم که چرا می‌گویم؛ مسخره‌بازی،
 راستش من از همان دوران کودکی و نوجوانی، از شنیدن جمله
 غم آخرتان باشد، لجم می‌گرفت. تعبیری که الان برای این تعارف
 دارم، «نفرین مؤدبانه» است ولی آن وقت‌ها می‌گفتم «فحش
 آبکشیده». و وقتی با تعجب می‌پرسیدند: «یعنی چه؟! فحش مگر
 آبکشیده و نکشیده دارد؟» می‌گفتم: «بله که دارد! آب نکشیده‌اش
 می‌شود؛ الهی زوردرتر از همه کس و کارت بیفتی و بمیری!»
 و البته همین حرفهای صد تا به‌غاز سبب می‌شد که فکر کنند
 من دیوانه‌ام و حتماً باید در زنجیر و زندان به سر ببرم.
 ببخشید! این توضیح، برای رفع سوء تفاهم لازم بود. حالا بیا
 کمک کن که با هم این پرانتز باز شده را ببندیم.

داشتیم می‌گفتم که: فوت مش خجّه، از آنجا که مثل خود زندگی‌اش عجیب و غریب بود، در من حس‌ها و واکنش‌های عجیب و غریب و گاهی متضاد به وجود آورد، برخلاف فوت آدمهای دیگر که - اگر خیلی هنر کنند - فقط در آدم یک حس تأسف و تأثر پدید می‌آورند.

این‌طور که از لحن نامه‌ات برمی‌آمد، تو هم کم و بیش با همین حس‌های متفاوت و متضاد مواجه یا درگیر بوده‌ای.

حالا من - خلاصه و مختصر - به بعضی از این حس‌های متفاوت خودم اشاره می‌کنم. اگر آنها را شبیه حس‌های خودت یافتی، بگذار به حساب هم‌دلی و همدردی و اگر دیدی که خیلی پرت و پلاست، ببر به حساب همان جنون‌های ادواری.

۱- خوشحال شدم. نه از مرگ مش خجّه که از مدل مردن او خوشحال شدم.

البته این خوشحالی، یک جنس خاصی دارد که با خوشحالی‌های دیگر متفاوت است.

درست مثل حس خوشایند یک پرنده، در حالی که پرواز یک پرنده دیگر و اوج گرفتن و بال به آسمان ساییدن او را تماشا می‌کند.

اگر این پرنده تماشاگر، مریضی‌هایی مثل کوری و بخل و حسادت و تنگ نظری نداشته باشد، قاعدتاً باید لذت ببرد و خوشحال شود از تماشای این کندن و پرکشیدن و اوج گرفتن و کورد شکستن.

۲- غبطه خوردم. مقصودم نوعی از حسادت است که آدم از محرومیت خودش غصه می‌خورد نه از موفقیت دیگری.

عجب حرف مفتی زدم در قالب کلمات قصار! خوب معنای غبطه همین است. این که دیگر نوعی از حسادت نیست!

(بمیرم برات که یه همچی پسر خنگی داری!)
زندگی مش خجّه جای خود! چنین مردنی هم واقعاً غبطه برانگیز است.

بعد از خواندن نامه‌ات به خدا گفتم:

«من از این عرضه‌ها ندارم که مثل مش خجّه زندگی کنم ولی از این آرزوها دارم که مثل مش خجّه بمیرم. خودت راست و ریستش کن.»

۳- خجالت کشیدم. از خودم، از عمر گذشته‌ام، از زندگی تلف شده‌ام، از اینکه به جای همت و تلاش و فعالیت، فقط ناشکری و طلب کاری کرده‌ام، نق زده‌ام و ضجّه و مویه کرده‌ام.

از اینکه انبوه داشته‌هایم را ندیده‌ام و از کوچکترین کاستی‌ها و ناکامی‌ها، بزرگترین وسیله‌ها و توجیهات را درست کرده‌ام برای رخوت و سستی و زمینگیری. در حالی که کسی مثل مش خجّه با آن موقعیت و شرایط، توانست - به قول تو - از مصیبت و محرومیت، سکوی پرش بسازد و تا کجاها پرواز کند و اوج بگیرد.

۴- متأثر شدم و گریه مفصلی هم کردم. نه برای مش خجّه که مرگ برای او انتقال از سختی به راحتی بود و از تلاش به پاداش. برای خودم تأسف خوردم و به حال خودم گریه کردم که چرا

دیر متوجه او شدم و چرا تا زنده بود، درسی از کلاش نگرفتم. در حالی که سالهاست از خدا خواسته‌ام که خودش یک انسان متعالی و مقرب را در مسیر زندگی‌ام قرار دهد تا نقشه راه و چم و خم‌های آن را از نزدیک تماشا کنم. مازی جون! برای این حاجت من هم دعا کن، لطفاً.

۵ - غصه خوردم. به خاطر تنها شدن تو. به خاطر اینکه تو بهترین و نزدیکترین مونس و همدمت را از دست دادی. و سعی کردم که خودم را جای تو بگذارم و عمق اندوه تو را در این مصیبت و هجران، درک و حس کنم. و فکر می‌کنم که تا حدود زیادی متوجه عمق فاجعه شده‌ام. آنقدر که با تمام وجودم به درگاه خدا تضرع کردم و از او برایت صبر و آرامش و سلامتی خواستم.

الهی که سایه تو برقرار باشد، مامان زینت خوب و نازنینم! و اما درستی! (به این دلیل که جواب راستی، درستی است) چه کار خوبی کردی که مامان آمنه را بی‌خبر گذاشتی. با سردردهایی که مامان آمنه دارد، هر چه از این جور قضایا دور بماند برایش بهتر است. من هم تمام تلاشم را برای حفظ این راز، به کار می‌گیرم. از جمله در اولین نامه‌ام برای مامان آمنه، صراحتاً قید می‌کنم که: «اگر فکر می‌کنی مش خجسته مرده است، اشتباه می‌کنی! نه خیر، او خیلی هم زنده است! و هر آدم دهن لقی که خبر مرگ او را به تو بدهد، الهی خودش بمیرد!» (دوباره بمیرم برات که به همچی پسر خنگی داری مازی جونم).